مارکسیسم آکادمیک مکتب فرانکفورت:"سازمان یافتگی نیرنگ"

دانیال مورالی

در دهه شست میلادی برابر با دوره پایانی دهه سی تا میانه پایانی دهه چهل خورشیدی، پنداشت‌های دیگرسان زیادی به ویژه در محافل دانشجویان رادیکال وجود داشتند. ریاکارترین و فریب دهنده‌ ترین چنین پنداشت‌هایی، دیدگاه هربرت مارکوزه Herbert Marcuse، تئودور آدورنو Theodor Adorno و ماکس هورک هایمر Max Horkheimer بود، که در آویزش به "نئو سرمایه داری" کوشای گسترش دیدگاهی بود که در آن جلوگیری از و غلبه بر بحران در این نظام توضیح داده می‌شد. در این دیدگاه طبقه کارگر به عنوان عنصری منفعل و در این ارتباط ، بخش بزرگی از مصرف کنندگان ادغام شده در جامعه، "ثروتمند" معرفی می‌شد. دانیل مورلی در تجزیه و تحلیل خود در باره شبه-مارکسیسم مکتب فرانکفورت ( که نام بردگان بالا از مهم‌ترین پنداشت پراکنان آن بودند)، پنداشت‌های این دیدگاه را در اینجا بر می‌شمارد و با نگرشی عینی آنها را به نقد می‌کشد.

پنداشت‌هایی مبنی بر اینکه طبقه کارگر سرمست از رفاه، بیش از آنچه که باید، محافظه کار شده است، تا بتواند در راستای انقلاب سوسیالیستی گام بردارد، برای مدت طولانی در میان روشنفکران چپ و رهبران آن گسترده بوده است. این روشنفکران به اصطلاح ”چپ" مدعی هستند، که انقلاب سوسیالیستی "غیرواقعی" است ، "از امتحان خود مقبول بیرون نیامده است“، و یا با پافشاری خواستار متقاعد کردن مخاتبین می‌شوند، که کارگران بیش از حد درگیر مناسبات روزمره هستند، و در نتیجه نه زمان و نه انگیزه سازماندهی یک انقلاب را ندارند. این استدلال همیشه به گونه ای ارائه می شود که انگار کاملا جدید است. در واقع ، نسل به نسل روشنفکران خرده-بورژوایی به نوبه خود آن را تکرار کرده اند. آنانی که غوطه ور در جاه طلبی خود از روی گُرده طبقه کارگر، کوشای توجیه فرصت طلبی سیاسی خود بوده ‌اند، همواره راهی برای سرزنش طبقه کارگر یافته ‌اند.

مکتب فرانکفورت یا (موسسه تحقیقات اجتماعی) موسسه ”سوتسیال[[i]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn1) فورشونگ“ Sozialforschung، دام گستر انباشت چنین پنداشت‌های ورشکسته است، که رواج اعتبار فکری آنرا نیز پرورش می‌دهد. اندیشمندان کلیدی آن-آدورنو ، هورک‌هایمر و مارکوزه – اغلب به عنوان "مارکسیست" معرفی می شوند. حتا بسیاری پا فراتر از آن نهاده و آنان را، به عنوان برخی از نوآورانه ترین مارکسیست های قرن بیستم می‌ستایند. این مارکسیست-نمایان استدلال می کنند که طبقه کارگر قادر به فروپاشی سرمایه داری نیست. بر این پایه این مکتب، پوشش نظری برای روشنفکران شبه چپ خودپسند فراهم می کند تا "رادیکالیسم" خود را رها کنند، و جایگاه خود درجامعه بورژوایی را یا نگاه بدارند و یا آن را بیابند .

پشتیبانان این اندیشکده معتقند که سرمایه داری هنوز دارای پتانسیل برای پیشرفت بشر است، در نتیجه این پنداشت آنان باورمند هستند، که سرمایه داری از زمان مارکس تغییر زیادی کرده است ، و بنابراین ، مطمئنا مارکسیسم باید به روز شود. بر پایداری در این پنداشت هواداران این مکتب ادعا می کنند، که طبقه کارگر حداقل بخشی از "سامان" انقلابی خود را از دست داده، که منوط به نقش فزاینده توان فرهنگ جمعی است، که مارکس آن را نادیده گرفته است. آنها ادعا می کنند که ”ساختار پُرشگفت" ایدئولوژی و فرهنگ ، برخلاف آنچه مارکس به طور مشهور توضیح داد، استقلال زیادی نسبت به پایه اقتصادی به دست آورده است.

برای پاسخ به چنین منتقدانی باید ابتدا مبانی فلسفه مارکسیستی را با مکتب فرانکفورت مقایسه کنیم. این کار آسان نخواهد بود ، زیرا مانند همه فیلسوفان خرده بورژوایی قرن بیستم ، به نظر می رسد که آنها نسبت به روشن‌گری در توضیح پنداشت‌های خود به وضوح حساسیت دارند.

ماتریالیسم تاریخی

مارکسیسم یک فلسفه مادی است، که جهان وجودی را متشکل از ماده می‌داند. آگاهی و هوشیاری مستقل از ماده وجود ندارد، بلکه بیان ماده ای است که به روشی خاص سامان یافته است. یعنی جهان ما محصول یک سیستم مادی است، که خارج از ذهنیت ما وجود دارد. به عبارت دیگر آگاهی محصول سیستم عصبی مادی است.

هنگامی که ماتریالیسم فلسفی برای پژوهش جامعه به کار می رود همان چیزی است که به عنوان ماتریالیسم تاریخی شناخته می شود. مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی اینگونه توضیح دادند:

دسترسی به پیش نیازهای مادی برای بقا مردم را در شرایطی قرار می‌دهد، کهآنها نیاز به آماده سازی شرایطبرای زیست را درک کرده و بر آن می‌شوند، که این شرایط را بوجود آورند، تا در تکیه بر آنها، بشر بتواند*«*تاریخ بسازد*».*زندگی قبل از هر چیز دیگری شامل خوردن و نوشیدن ، سکونت ، لباس و بسیاری چیزهای دیگر است*.*بنابراین اولین عمل تاریخی تولید ابزاری در جهت برآورده کردن این نیازها، یعنی تولید نیازهای مادی برای زندگی است*.*و در واقع اینعملی در تناوب، بایسته‌‌ای اساسی در تمام تاریخ بوده است ، که باید امروز نیز، از هزاران سال پیش تا به کنون، هر روز و هرساعت صرفا برای حفظ و ادامه زندگی انسان انجام شود*.”*[***[ii]***](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_edn2)

"تولید نیازهای مادی زندگی" مردان و زنان را ملزم می کند تا ابزارهای تولید را گسرتش دهند و در نتیجه پذیرای مناسبات نشات گرفته از تولید، یا آنگونه که مارکس توصیف کرد "روابط تولید" شوند، که مستقل از اراده آدمیان است. در چنین شرایطی ، اشکال جامعه توسط خواسته های آگاهانه یا پنداشت‌های ما که در اختیار داریم، تعیین نشده اند، بلکه در نهایت توسط نیروهای مولد و توسعه یافتگی آنها تعیین می‌شود. بر این اساس مادی است، که اشکال مختلف آگاهی بوجود می آیند. بنابراین ، " این آگاهی انسان نیست که وجود آنها را تعیین می کند ، بلکه وجود اجتماعی آنها است که آگاهی آنها را تعیین می کند.”[[iii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn3)

به عبارت دیگر ، طبقات نه از پنداشت‌های ما، بلکه به دلیل توسعه نیروهای مولد بوجود می‌آیند (آمده‌ اند). در جوامع پیش از سرمایه داری، ما جوامعی متشکل از اقشاری مانند پاتریسی‌ها (ساکنین لاتین تبار روم)، پلبی‌ها (اهالی غیر بومی روم باستان)، اشراف، موبدان، بزرگان، برده ها، اربابان، مباشران، روستاییان ناآزاد ( در برخی از مناسبات دوران فئودالی، به رعیت‌هایی گفته می‌شد، که همراه و در اتلاق به زمین خرید و فروش می‌شدند.) و غیره را داشتیم. در زمان سرمایه داری ، جامعه به دو طبقه اصلی متضاد تقسیم می شود ؛ طبقه سرمایه داری که مالک ابزار تولید و سرمایه است؛ و طبقه کارگر مولد ثروت، که خود هیچ سهمی از این مالکیت ندارد. کارگران باید برای زنده ماندن ، نیروی کار خود را به سرمایه داران بفروشند.

در تحلیل نهایی جامعه سرمایه داری، مناسبات برآمده از مالکیت بر ابزار و سرمایه مالی برای تولید است که روشنگر شناخت طبقه کارگرمی‌شود. این بدان معنا نیست که ایدئولوژی ها نقشی ندارند و شایان توجه نیستند، بلکه فقط به این معناست که ویژگی‌های ایدئولوژیک اصلی یک جامعه‌ی معین در تحلیل نهایی فقط توسط ساختار اقتصادی آن جامعه قابل توضیح است.

سرگردانی روشنگری

"مارکسیست"های مکتب فرانکفورت معتقد بودند که چنین تجزیه و تحلیل‌ها بیش از حد ساده گرا، "مکانیکی" و تقلیل گرایانه هستند. به گفته آنها ، مارکس و انگلس نتوانستند تأثیر فرهنگ و ایدئولوژی بورژوایی را در نظر بگیرند، و به اعتقاد هواداران این مکتب، طبقه کارگر در نهایت متاثر از فرهنگ و ایدئولوژی، منافع طبقاتی خود را نادیده خواهد گرفت و در نتیجه این طبقه به طور ذاتی خدمت به منافع جامعه سرمایه داری را پیشه خود می‌گرداند.

مکتب فرانکفورت می خواست خود را روشنفکری بشناساند، که هر چیزی را آنگونه که نمایان می‌شود، نمی پذیرد، و بر این پایه، بی‌رحمانه از تضادها پرده برمی‌دارد تا چیزی کاملاً متفاوت را نشان دهد. به همین دلیل است، که آنها از مکتب خود به عنوان "نظریه انتقادی" یاد می کردند. آنها و پیروانشان می‌پندارند، که بدینگونه، آنها مارکسیسم را از دگماتیسم رهانده و بدان بهبود بخشیده‌ اند. تمرکز آنها بر فرهنگ و سایر عناصر "روبنا"یی نیز قرار است مارکسیسم را برای قرن بیستم به روز کند. قرنی که شاهد تولد ترویج و گسترش فرهنگ انبوه از طریق رادیو و تلویزیون بود. در این میان این پرسش خودنمایی می‌کند، که آیا مکتب فرانکفورت مارکسیسم را به روز کرده و بهبود می‌بخشد تا دریافت نوینی از این دوره جدید از فرهنگ انبوه ، یعنی سرگرمی و تبلیغات را به گونه بهتری توضیح دهد، یا آیا آنها به کلی مارکسیسم را کنار گذاشتند؟

آدورنو و هورک هایمر در احتمالا مهم ترین کتاب مکتب فرانکفورت به نام ”دیالکتیک روشنگری“، جایگزین خود را برای ماتریالیسم تاریخی مطرح می‌کنند. برای مکتب فرانکفورت ، جامعه مدرن سلطه ‌ای خاص از سیستم سرمایه داری بر توده ها است. به گفته آنها ، افزایش عظیم سطح رفاه زندگی در غرب، در دوره پس از جنگ شکل جدیدی از سلطه را ایجاد کرد. تجملات زندگی مدرن و فرهنگ جمعی که این تجملات به گسترش آن کمک کردند، در یک همنوایی موفق به ایجاد یک انطباق بی نظیر و تاثیر گذار بر زندگی کارگران شدند، که فرار از آن برای هر کارگر به طور فزاینده ای دشوار بود. به عبارت دیگر ، طبقه کارگر توسط فرهنگ عامه شستشوی مغزی شده بود و در نتیجه با سیستم غالب هم آوا و تا حد زیادی به بخشی از آن تبدیل شده بود. در نتیجه ، این بدان معنی بود که انقلاب سوسیالیستی دیگر نمی تواند اتفاق بیفتد، و اگر این اتفاق بیفتد، تنها می تواند منجر به ادامه همین روند شود.

در نظر آدورنو و هورکهایمر، همنوایی و سرکوب جامعه، در بنیادی‌ترین سطح نه محصول سرمایه‌داری بلکه از نخستین گناهان دوره‌ی روشنگری – عصر پیشرفت‌های سریع هنر، علم و فلسفه در روزهای اولیه‌ی جامعه‌ی بورژوایی – یا به عبارت دقیق‌تر، «اندیشه‌ی روشنگری» بود. آنان در این باره اینگونه توضیح می‌دهند:

«ما شک نداریم – و همین امر نیز منشأ نوعی مصادره ‌به ‌مطلوب در بحث ماست- که آزادی در جامعه از تفکر روشنگری جدایی‌ناپذیر است. با این حال، ما با همان وضوح دریافته‌ایم که خود مفهوم تفکر روشنگری کم‌ تر از اشکال تاریخی انضمامی و نهادهای جامعه که با آن‌ها در هم تنیده، از پیش حاوی جوانه پسرفتی است، که امروز در همه جا اتفاق می‌افتد»[[iv]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn4)

اما ، ممکن است بپرسیم ، دقیقا چه چیزی در مورد این "فکر روشنگری" است که جامعه را با چنین عواقب فاجعه بار گرفتار کرده است ؟ تنها چیزی که به ما گفته می شود این است که "روشنگری استبدادی است“[[v]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn5). در واقع، «برخورد روشنگری با امور همانند رفتار یک دیکتاتور با مردم است»[[vi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn6) «زیرا روشنگری به اندازه‌ی هر نظام دیگری استبدادی است»[[vii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn7).

با وجود سبک پیچیده و اندیشگری گیج کننده ای که این کتاب را برجسته می‌کند، ما باید آدورنو و هورک هایمر را برای شفافیت آنها در یک نکته سپاس گذار باشیم. آنها همه‌ رگه‌ های ماتریالیسم تاریخی را کنار گذاشته و به دنبال آشکارترین نوع ایدئالیسم هستند. بر اساس جهان بینی آنها ، تاریخ توسط ذهنیتی قدرتمند و مستبد اداره می شود. این ذهنیت و عقیده منطبق بر آن منافع یک طبقه مشخص را به میان نمی‌کشد، بلکه به حساب خود و بر پایه ذهنیت آن وجودمند است و قدرت حاکمیت بر جامعه را دارد. آنگونه که در باره ویژگی تعیین کننده این ذهنیت به ما گفته می شود، آن خواستار سلطه بر عینیت جهان است، که روند مهار سیستماتیک آنها را به پیش براند و نظم دهد.

بدیهی است، که "اندیشه روشنگری" که در اینجا به آن اشاره شده است ، اندیشه سامان‌مند و علمی است ، یا آنچه در واژگان فلسفی روشنگری "استدلال" خوانده می شود. بنابراین ، برای مکتب فرانکفورت ، عقل یا تفکر علمی منبع تسلط استبداد است ، نه تناقضات شیوه تولید سرمایه داری. برای آدورنو و هورک‌ هایمر ، عقل توسط جامعه در یک مرحله معین از تاریخ تولید نمی‌شود، بلکه یک نیروی شگرف تاریخی با توان‌های ویژه است ، چیزی یا بودشی خارج از جامعه و زمان.

کاملاً واضح است که این دیدگاهی اساساً ایدئالیستی است، که به نتیجه زیر می‌رسد: سرمایه داری بر مبنای سیستم موجودیتی منحط است، و دلیل اینکه سوسیالیسم نمی تواند بشریت را رهایی دهد، منوط به شخصیت استبدادی تفکر علمی است.

پرسشی که آنها تا کنون برای آن پاسخی نیافته ‌اند این است، که این اندیشه توانمند از کجا می آید ؟ چه زمانی و چرا این اتفاق افتاد و بشریت را به بردگی گرفت؟ آنها هیچ پاسخی به این سوال قاطع نمی دهند، زیرا آن را مهم نمی دانند. به احتمال زیاد ، تا آنجا که به آنها مربوط می‌شود، حتی مطرح کردن چنین سوالی از زمره گناهان "اندیشه روشنگری“، یعنی تلاشی برای تبیین جستارها به شیو‌ه‌ ‌ای منطقی و علمی است.

به گفته مریدان این مکتب، روشنگری ‌خواستار تسلط بر مقولات ذهنی و عینی به توسط طبقه بندی دانش از نظر علمی می‌باشد. اما اگر فرض را بر پایه ادعای آنها بگذرایم، خواه ناخواه این پرسش خودنمایی خواهد کرد، که چرا این مقوله باید از سلطه اشیا به سلطه انسان توسط انسان منجر شود؟ آدورنو و هورک هایمر فقط ادعا می کنند که ”آنچه که بشر می‌خواهد از طبیعت یاد بگیرد، این است، که چگونه از آن برای تسلط کامل بر خود طبیعت و بشر استفاده کند. این تنها هدف است ... قدرت و دانش مترادف هستند"[[viii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_edn8).

در پیگرد آن، بدون هیچ مدرکی ادعا می شود که روشنگری "بر امور" حاکم است، و بنا بر آن، به جامعه ‌ای پایان می‌یابد، که در آن مردم تسلط دارند. البته ، هرگز مشخص نشده است که چه افرادی بر کدام افراد دیگر تسلط دارند، و بیش از آن چرا برخی از افراد موفق به استفاده از این توان روشنگری شدند و برخی دیگر نه؟ تجلی نمونه ای از ایدئالیسم، که به ”نظریه‌ ای“ کاملاً انتزاعی ، مبهم و خودسرانه ختم می‌‌شود. آنها باکنار گذاشتن ماتریالیسم دیگر با طبقات مشخصی که از طبقات دیگر برای اهداف معین و مشروط تاریخی بهره‌برداری می‌کنند، سرو کار ندارند. بنا بر این، دیگر هیچ یک از فورماسیون‌ها مانند کارگر و سرمایه دار ، رعیت و ارباب فئودالی یا برده و برده دار وجود ندارد؛ و درعوض ، به لطف قدرت معجزه آسای "استدال" انتزاعی ، ”بشر" انتزاعی غالب بر دیگر "بشر" انتزاعی ترسیم می‌شود.

روشنگری

روشنگری به عنوان یکی از بزرگترین پیشرفت‌هایی است که بشریت تاکنون از نظر فکری، سیاسی و هنری به خود دیده است. روشنگری روند گسست از بندگی، جزم گرایی و تاریک اندیشی مذهبی جامعه فئودالی تحت سلطه کلیسا را آغاز کرد. گروه‌ هایی از توانایان در اندیشه و فرهنگ پا به میدان گذاشتند تا علم و هنر را به سطحی بی‌سابقه ارتقا دهند و تعصب و امتیاز را به چالش بکشند. ماتریالیست های اولیه دوره روشنگری پاگیری و بندگی به "سلطه" نداشتند ، بلکه دانش پژوهانی باز اندیش بودند که کوشش داشتند، بشریت را از خرافات رها کنند.

به دور از اینکه ارتقای فناوری و به نتیجه آن گسترش نیروهای مولد تهدید تلقی شوند، مارکس و انگلس ظهور تفکر منطقی و توسعه علم و تکنیک در مراحل اولیه سرمایه داری را به عنوان یک گام کیفی برای بشریت جشن گرفتند. دقیقا در اینجا است که شخصیت مترقی سرمایه داری در برابری با فورماسیون اجتماعی پیش از آن (یعنی فئودالیسم) برجسته می شود، زیرا با توسعه نیروهای مولد ، پایه سوسیالیسم گذاشته می‌شود. بدون تفکر علمی، سوسیالیسم غیرممکن است. مخالفت مکتب فرانکفورت با این پیشرفت تاریخی به معنای دفاع از همان عقب ماندگی ، جهل و مبهم گرایی است که کلیسا در زمان روشنگری از آن دفاع می‌کرد.

درست است که آرمان های روشنگری آزادی و عقلانیت در آن زمان تحقق نیافت. بین آرمانهای بلندپایه بزرگترین اندیشمندان این زمان و واقعیت مادی جامعه سرمایه داری که در راه اندازی آن کمک می‌کردند، تناقض وجود داشت، که در آن بورژوازی، علم و عقل را تنها برای سود بیشتر و در نتیجه استثمار به کار می‌گیرد. چنین درکی همیشه جزء جدایی ناپذیر اندیشه‌ های مارکس و انگلس بود. همانطور که انگلس در سوسیالیسم از آن با اوتوپی و علمی اینگونه یاد می‌کند:

«ما امروز می‌دانیم که این پادشاهی عقل چیزی جز سروریِ آرمانی بورژوازی نبود… که این برابری به برابری بورژوایی در برابر قانون تقلیل یافت… و دولت عقل یعنی قرارداد اجتماعی روسو که به وجود آمد فقط می‌توانست به شکل یک جمهوری دموکراتیک بورژوایی ظهور کند. متفکران بزرگ قرن هجدهم، نمی‌توانستند بیش از پیشینیان خود از محدودیت‌هایی که دوران‌شان بر آنها تحمیل کرده بود فراتر بروند‌»[[ix]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn9)

هیچ چیز ناشناخته ای در اندیشکده فرانکفورت وجود ندارد که «روشنگری» بشریت را از استثمار و ستم رها نکرد. در حالی که مارکس و انگلس تجزیه و تحلیل خود را بر پایه واقعی این شکست در شخصیت طبقاتی جامعه در آن زمان قرار دادند، این واقعیت کاملا از آدورنو و هورک هایمر به دور بوده است. در واقع ، آنها همان خطای بسیاری از متفکرین ایدئالیست دوران روشنگری را تکرار کردند. دومی معتقد بود که " عقل " چیزی است که همه انسان ها ذاتا از آن برخوردار هستند و بنابراین ، در اصل ، ایده های روشنگری می توانست در هر نقطه از تاریخ توسعه یابد. به همین ترتیب ، اندیشکده فرانکفورت " عقل " را به عنوان یک قدرت مستقل و برتر از تاریخ می‌بیند. اما آنها به جای خوش‌بینی متفکران عصر روشنگری، در عقل فقط سلطه و مرگ می‌دیدند.

با وجود انتزاعی بودن پنداشت‌های این اندیشکده، سخت نیست که ببینیم واقعا آنها چه چیزی در نهان دارند. آنها تفکرات روشنفکران خرده بورژوایی هستند که توسعه سرمایه داری را چیزی جز ظلم و فاجعه نمی‌دانند. آدورنو دیدگاه خود را به این شکل خلاصه کرد: "هیچ تاریخ جهانی از وحشیگری به بشردوستانه منجر نمی شود ، اما یکی از آنها از گلوله به بمب مگاتون منجر می شود. این تاریخ به یک تهدید کامل ختم می شود، که بشریت را به گونه‌ای سازماندهی می‌کند تا انسان‌های برنامه‌ریزی شده ایجاد کند... روح جهان، یک هدف ارزشمند، باید به عنوان فاجعه دائمی تعریف شود.”[[x]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn10)

آنها در نوشته های خود به طور معمول به دوره نخستین آزادی خرده بورژوایی، یا همانگونه که آنها آن را می‌خوانند "خودمختاری فردی" اشاره می‌کنند. تولید در مقیاس بزرگ و علمی سازمان یافته، چنین افراد خرده بورژوایی را وحشت زده می کند ، همانطور که فرهنگ توده ای نیز آنها را به وحشت می‌اندازد. برای آنها ، این تفکر علمی و نه طبقه سرمایه داری است، که جامعه را با تباهی روبرو کرده است.

این روشنفکران خرده بورژوایی ناتوان هستند، ناتوان در مهار جامعه سرمایه داری، اما بنا بر پایگاه علمی یا آکادمیک، تحصیلات و فرهیختگی خود، بر این باورند، که آنها توان مهار جامعه سرمایه داری را باید داشته باشند. در عین حال ، آنها از اینکه خود را در خدمت تنها جایگزین یعنی در خدمت طبقه کارگر قرار دهند، بیزارند، چرا که آنها از طبقه کارگر سازمان یافته و قدرت بالقوه طبقه کارگر وحشت دارند. در اندیشه آنها کارگران به عنوان احمق های بی‌سواد و مطیع ظاهر می شوند. آنها در نگرش خود به طبقه کارگر، این طبقه را به عنوان شرکای جنایات سرمایه داری تجلی می‌کنند، و دلیل آن را در"انطباق" ساده لوحانه خود با فرهنگ تولید انبوه در مناسبات سرمایه داری، به عنوان شرکای جنایات سرمایه داری تصور می‌کنند. بیش از آن، آنها در فرضیات خود به این نتیجه می‌رسند، که با در دست گرفتن قدرت توسط کارگران، جامعه بدون دگرگونی بنیادی منادی این طبقه ادامه همان جامعه سرکوبگر و سازمان یافته اداری است، که ما پیشتر گرفتار آن بودیم، چرا که کارگران در همان ذهنیت همنواگری گرفتار شده‌ اند که تولید علمی و فرهنگ انبوه ایجاد می‌کند.

در واقع ، آنچه این افراد منعکس می کنند چشم انداز خرده بورژوازی است ، قشری که در یک بن بست تاریخی میان طبقه کارگر و سرمایه داری گرفتار بوده است. والتر بنیامین Walter Benjamin، معاون مکتب فرانکفورت ، صریحا این را پذیرفت: "دیر یا زود ، قشر متوسط در میان کارزار مبارزه میان سرمایه داری و طبقه کارگر تکه تکه خواهد شد، و در این میان نویسنده "آزاد" نیز به ناچار باید ناپدید شود.“ این چیزی است که همراهان این مکتب را بیشتر می ترساند!

"عقلانیت فنی" مارکوزه

مکتب فرانکفورت و به ویژه مارکوزه در دوره پس از جنگ جهانی دوم به شهرت رسید، که "عصر طلایی" برای سرمایه داری بود، دوره ای از رشد بی سابقه که در آن اقتصادهای پیشرفته سرمایه داری پس از ویرانی جنگ جهانی دوم بازسازی شدند. چنین پیشرفت چشمگیری نه تنها به خاطر نیاز برای بازسازی پس از تخریب گسترده جنگ، بلکه با شرایط سیاسی منحصر به فردی که پایان جنگ ایجاد کرد، امکان پذیر شد. رهبری استالینیستی و یا سوسیال دموکراتی، که توان عقب نگه داشتن طبقه کارگر را داشت، به موج انقلابی فراگیر در اروپای غربی خیانت کرد. ضد انقلابی نو پا، که در یک شکل دموکراتیک، شکست زمینه سیاسی برای بهبود و گسترش را فراهم کرد.

امپریالیسم نوظهور ایالات متحده همچنین توانست اقتدار خود را به اروپای غربی تحمیل کند. آنها با ترس از انقلاب سوسیالیستی، به بازسازی اقتصادهای جنگ زده اروپا کمک کردند، و به موازات آن دلار را به عنوان ارز جهانی تحمیل کردند، که از میان بردن موانع تعرفه دوره میان دو جنگ را نیز با خود به همراه داشت. همه اینها مجموعه ای از عوامل را برای یک جهش گسترده ایجاد کردند.[[xi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn11)

این جهش، که می‌توان از آن « بزرگترین جهش در تاریخ سرمایه داری» یاد کرد، یک تعادل اجتماعی (موقت) برقرار کرد؛ و در نتیجه آن امتیازات قابل توجهی از جمله ”دولت رفاه“ به طبقه کارگر داده شد. این اصلاحات نه به دلیل حسن نیت طبقه سرمایه دار، بلکه تحت تأثیر مبارزه طبقاتی و ترس از اتحاد جماهیر شوروی انجام شد.

این امتیازات، که بیشتر در کشورهای پیشرفته سرمایه داری متمرکز بودند، و همچنین توهمات پیرامون رفورمیسم یا اصلاح طلبی در سرمایه داری را به طور گسترده ای استحکام بخشیدند. بدین سان پنداشته می‌شد، که سرمایه داری بر تناقضات خود غلبه کرده، مبارزه طبقاتی خنثی شده باشد و یا به نرمش همیشگی رسیده باشد؛ و در پی آن آخرین نوآوری‌های تولید ، مانند فوردیسم (تولید صنعتی بسیار سازمان یافته ، برنامه ریزی و مکانیزه شده) در کنار مقررات دولتی ، بحران های سرمایه داری و نیاز به انقلاب را از میان برده باشد. به این لحاظ سطح رفاه زندگی در حال افزایش پیاپی بود.

در تمام این مدت، طبقه حاکم از دکترین کینزی پیروی می‌کرد، که موعظه مداخله دولت در اقتصاد برای هموار سازی تضادهای سرمایه داری را با خود یدک می‌کشید. رونق خاص جاگزین خلع تولید پس از جنگ جهانی دوم، و دوره طولانی صلح تاثیر به سزایی در اجرای این دکترین گذاشته بود، و در نتیجه به نظر می‌رسید، که سیاست‌های کینزی مؤثر واقع شده و سرمایه‌داری را به جایگاهی رسانده، که در آن دروازه ‌های گشایش تضادهای درونی آن باز شده اند.

در راستای این پیش زمینه یاد شده، اندیشه مکتب فرانکفورت، مبنی بر زوال مبارزه‌ی طبقاتی و نرمش و ناتوانی طبقه‌ی کارگر، جایگاه خود را در میان روشنفکران یافت. در این میان مارکوزه به صریح‌ترین شکل ردّ ماتریالیسم تاریخی توسط مکتب فرانکفورت را به این دوره از شکوفایی سرمایه ‌داری مرتبط کرد. به گفته‌ی او، هویت سرکوب‌گر عقل در دوران پس از جنگ خود را به عنوان «عقلانیت فنی» نشان داد: «جهانِ مستبد عقلانیتِ فنی آخرین دگرگونی تکاملی ایده‌ی عقل است»[[xii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn12) اما «عقلانیت فنی» چیست و چگونه کار می‌کند؟

تنها چیزی که در مورد این «عقلانیت فنی» اسرارآمیز به ما گفته می شود این است که این «عقلانیت فنی» اسرارآمیز مسئول چیزی است که مارکوزه آن را «عدم آزادی راحت، هموار، معقول و دموکراتیک» توصیف می کند، که «در تمدن صنعتی پیشرفته حاکم است، نشانه ای از پیشرفت فنی» «به نظر می رسد». به طور فزاینده‌ای قادر به برآوردن نیازهای افراد از طریق سازماندهی آن است.»[[xiii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn13) به عبارت دیگر، شیوه‌ای از تفکر - «عقلانیت فنی» - رونق پس از جنگ را به همراه داشته است که علی‌رغم ارتقای سطح زندگی، استانداردها و افزایش شمار طبقه کارگر را امری منفی تلقی می‌کند.[[xiv]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn14)

به ما گفته شده که "عقلانیت فنی" آنقدر موثر است که باید بحران های سرمایه داری را چیزی فنا یافته تصور کرد. اگرچه ما هنوز سرمایه داری داریم، قوانین سرمایه داری توسط این سازمان منطقی تازه کشف شده مهار شده اند ، که در نتیجه آن قادر شده "وعده زندگی راحت تر برای تعداد فزاینده ای از مردم" را محقق کند، که در نتیجه آن "گفتمان کیفی متفاوتی رانمی‌توان تصور کرد.” [[xv]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn15)

به گفته مارکوزه، «اگر کارگر و رئیسش از یک برنامه تلویزیونی لذت ببرند و از همان مکان های تفریحی بازدید کنند، اگر دختر ماشین نویس به زیبایی دختر کارفرمایش آرایش کرده باشد، اگر سیاهپوست اتوموبیل ”کادیلاک“ داشته باشد، اگر همه آنها کتابی یا روزنامه ای یکسان را بخوانند.، آیا این همسان سازی نشانه ناپدید شدن طبقات، و آیا نشان دهنده میزان اشتراک نیازها و رضایتمندی هایی نیست، که در خدمت حفظ موجودیت جامعه قرار گرفته، و در میان توده‌ ها مشترک باشد.[[xvi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn16)

همانگونه که از پنداشت های پوچ و متعصب مکتب فرانکفورت بر می‌آید، «سیاهپوستان» (از زمره تحت ستم ترین مردم جهان) عموماً مالک کادیلاک می‌‌شوند، مانند اعضای طبقه حاکم زندگی مشابهی می‌گذرانند، و همچنین توده های کارگر در «حفظ تشکیلات نظام موجود» شریک هستند. خطای اساسی فرضیه ایدئالیستی مارکوزه از آنجا ناشی می شود، که ایدئولوژی به اصطلاح «عقلانیت فنی» بر تضادهای طبقاتی مادی غلبه کرده است.

آنچه "عقلانیت فنی" در واقع به آن اشاره دارد ، ایدئولوژی کینزیسم و مداخله دولت به عنوان آموزه اقتصادی رایج در غرب بود. مارکوزه مانند همه روشنفکران خرده بورژوایی دوره خود، از این روند فکری خاص شگفت زده شد. برای او، مبارزه طبقاتی در درجه دوم در نسبیت قدرت "عقلانیت فنی" (یعنی سیاست های کینزی) قرار دارد ، که به فرض او، سوداگری می‌توانست به سادگی در آن فرارو ادامه یابد ، سطح زندگی را بالا ببرد و در نتیجه این روند به لطف عقلانیت بزرگوار، از بحران تولید بیش از حد جلوگیری کند.

با توجه بی این نگرش، مارکوزه و مکتب فرانکفورت بر این تصور گسترده پافشاری دارند، که در دسترس بودن فناوری پیشرفته مصرف نزد برای طبقه کارگر، یعنی کالاهایی مانند کادیلاک و تلویزیون، آنها را پذیرای دلخواه استثمار خود در سرمایه داری می کند. اگر سرمایه داری بتواند چنین کالاهایی را به اندازه کافی مقرون به صرفه در اختیار مصرف کنندگان قرار دهد، آیا می‌توان خواهان سرنگونی آن بود؟ مفهوم این گذاره به زبان محاوره این است، که هر کارگری که تلویزیون یا آیفون نیمه مدرن تا مدرن داشته باشد، باید راضی باشد و استاندارد زندگی خوبی داشته باشد.

برای مارکسیسم پدیده ای کاملاً طبیعی است، که هر چقدر هم که یک رونق اقتصادی قوی باشد، به هیچ وجه تضادهای سرمایه داری و مبارزه طبقاتی از بین نمی رود. در واقع، در اوج شکوفایی اقتصاد سرمایه داری پس از جنگ دوم جهانی در سال‌های 1968 و 1969 میلادی برابر با ۱۳۴۶ و ۱۳۴۷ خورشیدی بود، که طبقه کارگر فرانسه و ایتالیا در خیزش‌های انقلابی عظیمی برخاستند و موجی از شوک را در سراسر جهان روان ساختند.

در این راستا، جهش اقتصادی بحرانی بزرگ ناشی از اضافه‌تولید را به زایش نزدیک می‌کرد. افزایش روزافزون میزان رفاه زندگی در سرمایه داری غیرممکن است، زیرا سرمایه داری سیستمی عقلانی نیست و محدودیت هایی برای پیشرفت جامعه دارد. رژیم بقای سرمایه داری، صرفاً تولید را برای سود طبقه سرمایه دار انجام می‌دهد، و نه برای برآوردن نیازهای عینی جامعه. با این حال، حتی زمانی که استانداردهای زندگی بالا می رود، داد و ستد به دلیل این واقعیت محدود می شود، که طبقه کارگر نمی تواند ارزشی را که خود ایجاد می کند، بازخرید کند.

بنابراین، بازار در نهایت به مرز توانایی خود برای جذب مجدد همه این کالاها می رسد. این تضاد بوجود آمده در داد و ستد بازار کالا را می‌توان، با سرمایه گذاری مجدد ارزش اضافی استخراج شده از کار بدون مزد (پرداخت نشده به) طبقه کارگر، مورد جبران موقت قرار داد، که از ابزار مورد استفاده سرمایه داری است. این روند، به سادگی ظرفیت تولیدی بیشتر و تولید مقادیر بیشتری از کالاها را ایجاد می کند، در نهایت، منجر به آغاز بحران تولید بیش از حد می شود.

رشد پس از جنگ که مارکوزه تحت تاثیر آن قرار گرفت ، هیچ تفاوتی با وضعیت توضیح داده شده در بالا نداشت. وقتی این رشد به پایان رسید ، چه اتفاقی برای "عقلانیت فنی" مارکوزه افتاد ؟ چه سرنوشتی برای ”ناآزادی آسوده و آرام" و "منافع مشترک" طبقات متخاسم سابق افتاد ؟ همه اینها در رکود سالهای 1974-1975 (برابر با 1352-53 خورشیدی ) زیر یورش گداخته سرمایه داری علیه طبقه کارگر دود شد و به هوا رفت.

درست است که کارگران جهان غرب ”تلویزیون“ و ”ماشین“ خود را حفظ کردند ، اما در بسیاری از موارد شغل خود را تحت تاثیر امواج بیکاری گسترده نشات گرفته از بحران، از دست داده و بی‌کار شدند. تئوری پوچ "منافع مشترک" میان طبقه کارگر و سرمایه دارای در حفظ "عقلانیت فنی" به یک توهم بی رحمانه تبدیل شد، که توسط رهبران اصلاح طلب طبقه کارگر در هم ‌آوایی با سرمایه داران و نیز لایه ای از روشنفکران مانند مارکوزه جشن گرفته می‌شد.

رکود جهانی اقتصاد سالهای 1974-75 میلادی نه توسط مارکوزه و نه هواداران دکترین کینزی پیشبینی نشده بود. تنها مارکسیستها بودند که به وضوح اجتناب ناپذیری چنین بحرانی را درک کردند. این بحران منجر به بی اعتبار شدن کینزیسم شد و سرمایه داران را متقاعد کرد که به مونیتریسم (پول گرائی: نظریه ای در اقتصاد کلان، که با انجام آن کار، سیاست اقتصادی عرضه گرا و کمیت پول را که قبلا در دهه 1930 طراحی شده بود، به کار می‌گیرد.) روی آورند و امتیازاتی را که طبقه کارگر تحت اصلاحات به دست اورده بود، دوباره پس بگیرند.

این یورش‌ها از طرف سرمایه داری، خود منجر به یک دهه مبارزه طبقاتی را در دهه های 1970 و 1980 میلادی تشدید کرد. با وجود مالک بودن کارگران بر تلویزیون ها و پخش کننده های ویدئویی، آنها به مبارزه علیه تلاش طبقه حاکم برای وادار کردن انها به پرداخت هزینه بحران سرمایه داری برخاستند. البته افزایش استانداردهای زندگی، کالاهای مصرفی و فرهنگ بورژوایی می تواند اگاهی طبقاتی را تحت تاثیر قرار دهد و آن را برای مدتی نرم کند، که این تنها می تواند یک پدیده موقت باشد. هنگامی که رونق به پایان می رسد و عصر بحران اغاز می شود، همانطور که در دهه 1970 انجام شد، اگاهی طبقاتی بار دیگر تقویت می شود.

برای نمونه ، این استدلال توسط هابسبام Hobsbawm (تاریخ نگار بریتانیایی با محوریت در جامعه شناسی و نظریات اقتصادی ، زاده ۹ ژوئن ۱۹۱۷ و مرگ ۱ اکتبر ۲۰۱۲) و دیگران قبل از اعتصاب معدنچیان در سال 1984-5 در بریتانیا استفاده شد ، که معدنچیان جوان هرگز دست به اعتصاب نخواهند زد، زیرا آنها دارای وام مسکن ، دستگاه پخش فیلم ، ماشین و غیره هستند. و با این حال ، وقتی زمانش فرا رسید ، معدنچیان برای 12 ماه در دفاع از شغل و جوامع خود اعتصاب کردند ، و ثابت کردند که هابسبام و مارکوزه در اشتباه به سر می‌برند.

امروز ، پس از دهه ها رنج زیر بار ریاضت ، خصوصی سازی ، مقررات زدایی (رها سازی سرمایه داری کلان از تعرفه های مالیاتی) ، افزایش نابرابری و بحران های مالی ، بدون یاد کردن از بحران آب و هوایی ، این که سرمایه داری به "ناآزادی آسوده و آرام" و همچنین به "اتفاق منطقی" میان طبقات دست یافته که به رشد بی‌پایان منتهی می‌شود، کاملاً بی‌اعتبار شده است.

تحقیر طبقه کارگر

به گونه رایج، ”چپ اکادمیک“ بیان می‌کند که مارکسیسم دچار ”تقلیلگرا“ئی اقتصادی و یا طبقاتی است؛ بدین معنی که مارکس یک سویه و افزاروار همه مسائل اجتماعی و سیاسی را به مسائل اقتصادی تقلیل داد و نقش مهم فرهنگ و ایدئولوژی در تاریخ را نادیده گرفت. البته، همانطور که انگلس به وضوح توضیح داد، این یک کاریکاتور دروغین از مارکسیسم است:

"با توجه به مفهوم ماتریالیسم تاریخی، عنصر تعیین کننده نهایی در تاریخ تولید و بازتولید زندگی واقعی است. نه مارکس و نه من تا حالا چیزی به جز اين ادعا نکرده ايم. بنابراین اگر کسی این برداشت ما را به نقل این گفته که عنصر اقتصادی تنها تعیین کننده است، تبدیل کند، او این عبارت را به یک عبارت بی معنی۱، انتزاعی و ناخردمند تبدیل می کند.[[xvii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn17)

وضعیت اقتصادی زیربنا است ، اما عناصر مختلف سامان روبنایی -مانند اشکال سیاسی مبارزه طبقاتی و نتایج آن ، و یا قانون اساسی اعمال شده توسط طبقه پیروز پس از یک نبرد موفق، اشکال حقوقی ، و حتی عکس العمل همه این مبارزات واقعی در مغز شرکت کنندگان ، نظریه های سیاسی ، حقوقی ، فلسفی ، دیدگاه های مذهبی و توسعه بیشتر آنها به عقاید سیستماتیک- همچنین تأثیر خود را بر روند مبارزات تاریخی اعمال کرده و بی گمان در بسیاری از موارد در تعیین شکل آنها چیره هستند. فعل و انفعالات در درون و نیز در ارتباط با یک دیگر در همه این عناصر وجود دارند، که در مجموعه ای بی پایان از وقایع در نقش خود وجود دادرند (به عبارتی دیگر مجموعه ای از فعل و انفعالات، که اثبات ارتباطات درونی آنها غیر ممکن می‌نماید، که عملاً می‌توان آنرا ناچیز انگاشت.)؛ مقوله اقتصادی در نهایت خود را به عنوان ضرورتی تعیین کننده نمایان می‌کند. در غیر این صورت کاربرد یک نظریه در هر دوره ای از تاریخ، آسان تر از حل یک معادله (ریاضی) درجه یک خواهد بود.”

اما دوستان محافل آکادمیک ما دوست ندارند، که استدلال منطقی گَشتگاه یک داستان خوب را به سوی دیگری بچرخاند، و بنابراین ترجیح می دهند با تکیه بر نادژکاری[[xviii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn18) در مفهوم، مارکسیسم را در تداوم به عنوان ”کاهش‌گر مقوله به اقتصاد" ارائه دهند. بر پایه این کاریکاتور ، مکتب فرانکفورت می تواند به عنوان شکندگمان "ارتدوکسی" مارکسیسم معرفی شده؛ و با شناخت اهمیت فزاینده فرهنگ و ایدئولوژی، مارکسیسم ظاهرا به روز می شود. حقیقت ، در واقع ، برعکس این است: ایدئال گرایی مکتب فرانکفورت منجر به یک "جبر گرایی فرهنگی" خشک می شود. به جای داشتن یک نظریه همه جانبه در باره جامعه ، هواداران این مکتب به طور انحصاری بر تحلیل فرهنگی متمرکز می‌شوند، که آنرا چیزی به جز از یک تهاجم به طبقه کارگر نمی‌توان برآورد کرد.

«تحلیل فرهنگی» این ناسنجیده گویان، شکوه و شکایت‌های طولانی و خسته‌کننده‌ای در مورد فرهنگ توده ‌ای، نه تنها کرخت‌ آور است، بلکه چیزی هم بیش از مزخرف گویی نیست، که آنها در ادعای خود کارگران را در‌آمیخته با این فرهنگ و بدینسان آزمند سیستم جلوه می‌دهند. آدورنو و هورک‌ هایمر گلایه دارند که «ناتوانی و همنوایی توده‌ ها با افزایش کمی کالاهای حراج شده به آنها افزایش می‌یابد»[[xix]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn19)؛ که «امروز توده ‌های فریب ‌خورده، بیشتر از افراد موفق شیفته اسطوره‌ی موفقیت هستند و استوار بر همان مناسباتی هستند، که آنها را به بردگی رسانده اند.»[[xx]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn20).

هنگامی که دیالکتیک روشنگری در سال 1969 باز نشر شد ، آدورنو و هورک هایمر مقدمه جدیدی نوشتند، که در آن آنها بیان می کنند که پیش بینی اصلی مندرج در کتاب – یعنی رشد آگاهی طبقاتی و تحولات انقلابی رد شده است – "به طور گسترده ای تایید شده است"! به نظر می رسید که آنها از این پیش بینی خود مسرور باشند، اما در ماه مه 1968 (فقط یک سال قبل از انتشار موارد فوق) ، بیش از 10 میلیون کارگر فرانسوی دست به اعتصاب زدند، کارخانه ها را تصرف کردند و اگر مماشات رهبران بوروکرات معاب حزب کمونیست فرانسه نبود، پرولتاریای فرانسه می‌توانست سرمایه داری را سرنگون کند. سال 1968 و سال های بعد شاهد موج جنبش های رادیکال و انقلابی در سراسر جهان بود، و با این حال دقیقا در این لحظه این آقایان ادعا کردند که "به طور گسترده ای تایید شده است" که طبقه کارگر به طور غیرقابل درمان توسط رسانه های جمعی و استانداردهای بالای زندگی، گسیختگی در عزم پیشه کرده است.

ایده پراکنی های نخستین هورک هایمر بیشتر در باره آگاهی طبقه کارگر بوده است. در سال 1927 ، هورک هایمر مقاله ای با عنوان ناکارآمدی طبقه کارگر آلمان نوشت. او در آن مقاله استدلال کرد، که کارگران آلمانی نمی توانند انقلاب کنند زیرا آگاهی آنها در دره بزرگی میان کارگران بهتر (محافظه کارتر) و کارگران چپ (فقیر انقلابی، اما چپ افراطی)، از یکدیگر جدا شده است. چندی پس از آن ، در سال 1929 ، او و ”اریش فروم“ Erich Fromm پروژه ای را برای تحقیق در مورد تمایل طبقه کارگر آلمان در سلطه پذیری تحت حاکمان اقتدارگرا راه اندازی کردند. این "پروژه" به شکل پرسشنامه ای بود، که توسط آن آنها خواستار آزمون شخصيت این کارگران بودند، تا به این نتیجه برسند، که آیا طبقه کارگر در برابر حاکمان اقتدارگرا سلطه پذیر است یا نه. این ایده پراکنان، بدون تعجب به این نتیجه رسیدند، که کارگران آلمانی برای دست یابی به رهایی، به اندازه کافی از استقلال و آزادی فکری برخوردار نبودند.

انچه به طرز چشمگیری برجسته است، این واقعیت است که هر دوی این گذاره ها کمتر از یک دهه پس از جنبش‌های انقلابی 1918-23 المان نوشته شده اند، که در آن میلیونها کارگر مانند شیر برای سرنگونی سرمایه داری جنگیدند و به نظر می‌رسد، که این ”مارکسیستها“ی قلابی کاملا از ان غافل بوده اند! در میان آن دوران طبقه کارگر و سربازان، ارگانهای دموکراتیک بی واسطه خود و شوراهای کارگری را ایجاد کردند، که شماری بیش از هزاران را در سراسر کشور رقم می‌زد.

در واقع، کارگران آلمانی هر کاری که برای سرنگونی سرمایه داری لازم بود، انجام داده بودند. قدرت به لطف ابتکار عمل، سازماندهی و اگاهی انقلابی خود در دستان آنها بود. تنها دلیل در عدم تحقق سرنگونی سرمایه داری را می‌توان در خیانت اگاهانه رهبران سوسیال دموکرات جستجو کرد، و نه به اصطلاح ”محافظه کاری“ و یا ”سطح پایین اگاهی“ طبقه کارگر. بدین سان مبنای بقای سرمایه داری در آلمان و در پی آن ، ظهور مکتب فرانکفورت، تنها به این دلیل، و نه ادعای ”انطباق“ (سازگاری) طبقه کارگر با سیستم سرمایه داری است.

رویدادهای پُر جست و خیز انقلاب 1918 آلمان، از جمله اعتصاب عمومی انقلابی علیه کودتا ”کاپ“[[xxi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn21) Kapp، و وضعیت انقلابی 1923، همه این شواهد تجربی مطمئنا مبنی بر این بودند، که مارکسیستها، دیگر نیاز به اثبات وجود آگاهی در ظرفیت انقلابی طبقه کارگر را نداشته باشند. با این حال، هورک هایمر و فروم این وقایع را نادیده گرفتند، و یک دماسنج را زیر زبان طبقه کارگر قرار دادند، و بیماری شدید آن را اعلام کردند.

هورک هایمر و فروم در نظرسنجی سال 1929 خود به این نتیجه می‌رسند، که کارگران قادر به تفکر مستقل نیستند و در عوض مشتاق به تابعیت از تسلط یک رهبر اقتدارگرا هستند. این زمان ظهور هیتلر بود ، رویدادی که به لطف فرقه گرایی رهبری حزب کمونیست و نظریه "فاشیسم اجتماعی" آنها امکان پذیر شد.[[xxii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn22) جای تعجب نیست، که پس از شکست تاریخی انقلاب آلمان ، تشکل‌های طبقه کارگر آلمان تکه تکه و سردرگم شدند. اما اگر این "برآورد" در سال های 1918 ، 1920 یا 1923 یعنی در اوج موج انقلابی انجام می شد ، نتایج آن چه می‌توانست باشد ؟

هورک هایمر و فروم هیچ یک این حوادث تاریخی و پیامدهای آنها را در نظر نمی‌گیرند. در واقع ، این به اصطلاح "مارکسیست ها" به هیچ روی به انقلاب آلمان اشاره نمی‌کنند! این فراموش کاری بزرگ را نمی توان در چارچوب یک نظارت صادقانه جای داد. دیدگاه های آنها بازتابی از دون نگاری کلیشه ای توده های کارگر و بی اهمیت جلوه دادن این توده‌ ها توسط خرده بورژوازی بود. آنها در پیش قضاوتی نهادینه در سرشت خرده بورژوازی خود، بسیار پیش تر اعتقاد یافته بودند، که کارگران آلمانی عقب مانده و ارتجاعی هستند.

در واقع ، هیچ مدرکی وجود ندارد که آیا این "مارکسیست ها" اصولاً به آرمان سوسیالیسم و مبارزه طبقاتی اعتقاد داشته اند؛ و این مقالات و نظرسنجی های اولیه چیزی جز تلاش برای جمع آوری یاوه پراکنی مستتر به نام ”واقعیتها" نبودند، تا آنان به توسط آن بتوانند مواضع خود را توجیه کنند.

این مقولات نه تنها "مارکسیسم" دروغین آنها را وادار به شکست می‌کند، بلکه فلسفه مکانیکی و غیر قابل انعطاف آنها را نیز علی رغم عشق خود به "دیالکتیک" آنگونه که باید عریان می‌کند. برای هوادارن این مکتب، نه پژوهش تاریخی در پیدایش و رشد طبقه کارگرلازم بود، و نه درک و شناخت آن؛ و کمتر از همه مشارکت در مبارزه طبقاتی کارگران برای آنان لازم می‌نمود. به جای آن ضروریات، پیشگامان این مکتب، یا یک پرسشنامه به کارگران ارائه می‌دادند، و یا از سلیقه آنها در فرهنگ انتقاد می‌کردند. هیچ یک از نظریه پردازان مکتب فرانکفورت به رویدادهای واقعی و فعالیت طبقه کارگر ، حتی زمانی که این ها در مقابل چشمانشان در حال گسترش بودند، توجه نکردند.

این نمونه ای از "چپ دانشگاهی" به عنوان مکتبی از نخبگان، به خاطر توهم خود نسبت به آن طبقه، از کمبود آگاهی بسیار کم آنها گله مند است؛ و با دیدگاهی از خودستایی، واپس ماندگی آنها را سرزنش می‌کند. آنها حوادث واقعی و طوفانی منجر به شکست های طبقه کارگر در مبارزه طبقاتی را در لفاف کلی گویی های فرهنگی نادیده می گیرند. به این ترتیب خیانت های گذشته رهبران استالینیست و سوسیال دموکرات را توجیه می کنند. این عملکرد واقعی مکتب فرانکفورت است.

از نظر آنها، پیروزی فاشیسم یک نتیجه اجتناب ناپذیر بود، زیرا "به سادگی, مردم همان دست پروردگان فرهنگ استانداردیزه شده توده ای امروزی هستند، که تا حد زیادی استقلال و خودانگیختگی آنها ربوده شده است.“[[xxiii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn23) ورشکستگی استالینیسم وابسته به نظریه سوسیال فاشیسم[[xxiv]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn24) ، و نقش مخرب سوسیال دموکراسی، برای آنها، هیچ نقش تعیین کننده ای را دنبال نکرده است. آیا با همه این استدلالات می توان هنوز از چنین "مکتبی" چیزی یاد گرفت؟

مارکسیست ها تقلیل گرایان سفت و سخت نیستند. نادیده انگاشتن و زیبا نگاری رویدادهای واقعی را در لفای انتزاعی به نام "فرهنگ" و یا ایدئولوژی، در بوغ و کرنای گوش آزار و خراشنده نهاد دمیدن است ، که نیاز به شماتت داشته استٖ. آنان چنین پر نیرو در این بوق کرنا می‌دمند، که گویی آگاهی کارگران در میان انقلاب و شکست یکسان باقی می‌ماند.

مدعیان مارکسیسم آکادمیک دلیلی برای کنکاش و کاوش در درک و شناخت بغرنجی رویدادهای سالهای 1918 تا 1933 نمی‌بینند، که منجر به قدرت یابی فاشیسم شد؛ بلکه همین کافی است،که گفته شود، حماقت طبقه کارگر راه گشای گسترش سایه شوم فاشیسم بوده است.

ناگفته نماند که تئوری های مکتب فرانکفورت به هیچ وجه باعث فعالیت عملی سیاسی نشد، چرا که در تراز نخست، طبقه کارگر باید آگاهی خود را تا سطح روشنفکران مکتب فرانکفورت و «عدم انطباق» آنها بالا ببرد، تا این مکتب آماده بلند کردن انگشت برای کمک به آنها شود. مارکوزه در جزوه خود در سال 1969 به نام «سخن‌نامه‌ای در باره رهایی» کاملاً به این نتیجه‌گیری اشاره می‌کند: «گسست از پیوستار نیازهای محافظه‌کار خودران باید مقدم بر انقلابی باشد که نوید آغاز جامعه‌ای آزاد را می‌دهد»[[xxv]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn25). در تضاد کامل با ماتریالیسم مارکسیستی، مکتب فرانکفورت معتقد بود انقلاب‌ها تنها زمانی می‌توانند به وجود بیایند که کارگران به گونه‌ای گستره معنوی خود را به سطح سوسیالیسم بالا برده باشند.

یاری در ارتقاع آگاهی و همراهی با طبقه کارگر در رویدادهای مرتبط با آن یکی از مهمترین وظایف مارکسیسم به شمار می‌رفته است. بدیهی است که پیش از دست یابی به این تجارب، این طبقه فرصتی نخواهد داشت، تا آگاهی خود را در گستره سوسیالیسم به سنجش بگذارد - زیرا تنها خود رویدادها هستند، که به تولید چنین آگاهی کمک می کنند. (همانطور که انگلس در دیالکتیک طبیعت توضیح می دهد: مجموعه ای از انباشت نیروهای کمی هستند، که باعث بروز یک تغییر کیفی می‌شوند؛ و این تغییر کیفی خود مبنایی عنصری ازمجموعه انباشت‌های کمی دیگری می‌شود.) تنها کاری که درک رشد آگاهی طبقه کارگر را غیرممکن می‌کند و یا به آن خدشه وارد می‌کند، تعبیر تحقیر آمیز و متکبرانه طبقه کارگر است – نگرشی که مکتب فرانکفورت در کل به وضوح آن را پذیرفته است.

ایدئولوژی خرده بورژوایی

پیشینه طبقاتی و منش هواداران این مکتب و مهم‌‌‌تر از همه، دلیل گشایش و ترویج آن، با نام برجسته «نظریه انتقادی» چکیده جوهر خرده بورژوازی است. این مکتب با هدف صریح رهایی طرفداران فکری خود از نفوذ هر دو طبقات متخاصم جامعه سرمایه داری متشکل از بورژوازی و پرولتاریا، تأسیس شد. از نظر دست اندرکاران این مکتب، حفظ استقلال بکر از جامعه، پیش شرط توسعه چنین تئوری تلقی می شد.

این امر پنداشت‌های متفکران “رادیکال” خرده بورژوایی را به تنگنا می‌کشاند، چرا که این متفکران مایل نیستند در پیگیری و ادامه فعالیت‌های دانشگاهی خود توسط مردم کوچه و بازار (یعنی تضادهای اجتماعی اقتصادی جامعه که موجب جنبش‌های عدالت خواهی می‌شود.) دچار اختلال شوند. در درازای نوشتارها و فعالیت‌های مکتوب آنها ، ناله و دادخواهی مداوم در مورد از دست دادن استقلال فردی آنها به دست اکثریت سازگار (به زبان آنها یعنی طبقه کارگر) خود نمایی می‌کند. آنها با ناامیدی کوشای نگهداری استقلال غرور آمیز خرده‌بورژوازی خود از جنبش کارگری بودند. استیوارت جفریز Stuart Jeffries تشریح‌ نامه مدونی از این مکتب با عنوان «مهمانسرایی در لبه پرتگاه» نوشت، که چشم انداز خرده بورژوایی همراهان این مکتب را کاملاً آشکار می‌کند. او توضیح می دهد که آنان "هرگز پی نبردند، که تعامل شخصی کارگران و روشنفکران برای هر دو مفید خواهد بود"[[xxvi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn26).

برای امثال آدورنو و هورک هایمر ، هر گونه مشارکت سیاسی به شدت شرم آور تلقی می‌شد. تماس با طبقه کارگر منحصراً به عنوان یک تأثیر مخرب در نظر گرفته می‌شد، که باید به هر قیمتی از آن جلوگیری شود. آدورنو معترض بود، که «حتی امضای تایید درخواست‌هایی که فرد با آنها همدردی می‌کند، با یک دشواری همراه است، زیرا در تمایل اجتناب‌ناپذیرشان برای تأثیرگذاری سیاسی، همیشه حاوی عنصر ناصادقانه‌ای هستند». او در ادامه مدعی شد که عدم تعهد به چنین اظهارات سیاسی یک امر اخلاقی است، «زیرا به معنای پافشاری بر استقلال نظرگاه‌ های شخصی است»[[xxvii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn27). هورک هایمر با پافشاری در پشتیبانی از، و همبستگی با آدورنو به خاطر اجتناب بی‌باکانه او، در به عمل رساندن دیدگاه‌ ها مدعی شد: "آیا فعالیت ، به ویژه فعالیت سیاسی ، تنها وسیله تحقق است؟ من در تایید چنین چیزی شکیبایی اختیار می‌کنم ... فلسفه حتی برای بهترین هدف ممکن نباید تبدیل به پروپاگاندا شود."[[xxviii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn28)

با این حال ، درنسخه داروپیچ قهرمانان شجاع آزادی فکری ما، مشکلی تعیین کننده وجود داشت. چگونه گروهی از روشنفکران استقلال کامل خود را از طبقه کارگر متناقض و سازگار حفظ می کنند؟ حتی این افراد وابسته به مکتب نیز برای گذران زندگی نیاز به پرداخت هزینه‌ های خود دارند، و این پول باید از جایی تهیه شود. بنابراین بودجه دانشکده فرانکفورت از کجا تأمین می‌شد؟

مکتب فرانکفورت به عنوان یک موسسه تحقیقاتی، با دانشگاهی مرتبط بود، که این نیز به نوبه خود به دولت بورژوازی آلمان مرتبط بود. مؤسسه ”سوتسیال فورشونگ“ (موسسه تحقیقات اجتماعی)، در حالی که زیرمجموعه دانشگاه فرانکفورت بود، اما به نوع خود، خودمختار بود، که در عین حال به ”لطف و کرم“ پول یک میلیونر ”دلسوز“ به نام فلیکس ویل Felix Weil، در بیشتر روزهای اوج خود تحت مدیریت هورک هایمر بسر می‌برد.

هنگامی که این موسسه در سال 1935 میلادی جلای وطن کرد و در ایالات متحده ساکن شد، مشتاق حفظ خود‌مختاری خود به ضم برقراری ارتباط با دانشگاهی معتبر و به نام بود، که بخت خود را با دانشگاه کلمبیا آغاز کرد. مارتین جی Martin Jay، نویسنده معتبرترین نسخه سرگذشت مکتب فرانکفورت، می‌نویسد، که "کاملاً واضح است که این مکتب در آمریکا احساس ناامنی کرده و آرزو دارد تا حد ممکن فعالیتی انجام ندهد، که باعث به خطر انداختن موقعیت خود شود." برای دست یابی به این موضع، در کنار کارهای دیگر، آن موسسه آغاز به ویرایش مقالات والتر بنیامین Walter Benjamin با انگیزه کاهش از تند و تیزی ”بن پایگی در افکار و توضیحات“ کارهای او، یعنی، تغییر نام "کمونیسم" به "نیروهای سازنده بشر" و "جنگ امپریالیستی" به "جنگ مدرن“ کردند.[[xxix]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn29) در طول جنگ جهانی دوم، هورک هایمر اصرار داشت که کلمات "انقلاب" و "مارکس" از تمام مقالاتی که منتشر کرده اند حذف شوند تا حامیان خود را نترساند.[[xxx]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn30)

در دوره پس از جنگ دوم جهانی، نسل جدیدی از دانشگاهیان شیفته این مکتب شدند. بدون شک بسیاری به علت شهرت این مکتب به عنوان "مارکسیستی" یا حداقل رادیکال فریفته آن شدند. یکی از این چهره ها یورگن هابرماس Jürgen Habermas، بود که در جوانی تلاش داشت، تا مقالاتی را با موقعیتی صریح و انقلابی برای انتشار توسط مکتب به آن ارائه دهد. هورک هایمر از انتشار آنها امتناع ورزید ، و به وضوح از ساده لوح بودن هابرماس در تصور بر این که، آیا گرایش به اندیشه های رادیکال، واقعاً از نوع کارهایی است، که این مکتب انجام می دهد، و اینگونه توضیح داد، که "بدیهی است که وجود این بخش‌ها در گزارش پژوهشی مؤسسه ‌ای وابسته به بودجه‌ی عمومی تحت الشعاع نظام سرکوبگر جامعه امکان ندارد". دلیل خاصی که این موسسه آن مقالات را منتشرنکرد، حتا بیش از آن است، که گفته شد. چرا که در آن زمان ، این موسسه با وزارت دفاع آلمان قرارداد تحقیقاتی داشت و نمی‌خواست آنها را بترساند![[xxxi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn31)

کار برای مؤسسات نظامی حکومت بورژوایی باید بسیار پرسود باشد. از جهاتی به نظر می رسد، که این موضوع در حال اجرا از خواسته ‌های مکتب فرانکفورت بوده است. یکی از روشنفکران این مکتب بنام هنریک گروسمن Henryck Grossman، یکی از فرستادگان روسیه انقلابی در مذاکرات برست لیتووسک Brest-Litovsk بود، که به دخالت روسیه انقلابی در جنگ جهانی پایان داد. با این حال ، او بخشی از تیم تروتسکی نشد، که به نخستین دولت کارگری جهان در مبارزه علیه امپریالیسم کمک کند. درعوض ، او جهت نابودی انقلاب روسیه ، تلاش‌های بسیاری را برای وزیر امور خارجه امپراتوری اتریش-مجارستان ”کانت چرنین“ Count Czernin مرتکب شد. ممکن است تصور شود، که او یک سال پس از آن در جریان وقوع انقلاب در اتریش، از این فرصت برای کفاره این گناهان استفاده کرده باشد، اما "هیچ مدرکی مبنی بر شرکت او در این رویدادها“ وجود ندارد.[[xxxii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn32)

مارکوزه نیز در استخدام ارتش بود. او در طول جنگ جهانی دوم توانست از شهرت خود به عنوان منتقد فرهنگی استفاده کند و در نقش یک تحلیلگر اطلاعاتی در دفتر خدمات استراتژیک سازمان پیشران سیا مشغول به کار شود. اگرچه او مدعی بود، كه این فعالیت او در راستای كمك به شکست نازی ها بوده است، با این حال او پس از پایان جنگ ، به فعالیت خود تا سال 1951 در این نقش در وزارت امور خارجه آمریكا ادامه داد. جای تعجب نیست كه استوارت جفریز در زندگینامه مکتب فرانکفورت می‌نویسد "مکتب فرانكفورت بر عکس ظاهرسازی ریاکارانه و در عین حال سازمان یافته خود، به هیچ وجه یک موسسه مارکسیستی نبوده است، بلکه آنرا باید مانند گوسفندی محافظه کار در لباس گرگی رادیکال دانست.“[[xxxiii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm" \l "_edn33)

مکتب فرانکفورت در این پنداشت بود، که می‌تواند خود را از تأثیرات طبقات مختلف جامعه سرمایه داری دور نگه دارد و همچنین آنها را در معرض انتقادهای ناخوشایند خود قرار دهد. اما اقدامات و تصورات آنها گواهی بر عدم امکان پذیری این خیال بافی خرده بورژوایی است. در نهایت، آنها نتوانستند در خلاء کار کنند. خرده بورژوازی بین طبقه کارگر و بورژوازی بر سر دوراهی گرفتار می شود، و باید تصمیم بگیرد که از کدام طرف حمایت کند. در عمل ، مکتب فرانکفورت با وجود شکایات پر سر و صدا در مواجهه با بورژوازی، به یقین بخشی از آن جامعه بود. بر این مبنا این مکتب به سرعت بیان خود را درپنداشت‌های خود باز یافت، که به نوبه خود چیزی بیش از تلاش برای بی اعتبار کردن و سردرگمی طبقه کارگر را دنبال می‌کرد.

طبقه کارگر به یقین تنها طبقه ای است که علاقه مند به پیشرفت بشریت است و به ایده هایی نیاز دارد که از نظر عینی صحیح باشد. توهمات و دروغ ها در تلاش برای سرنگونی سرمایه داری فایده ای ندارد ، به همین دلیل است که طبقه سرمایه داری برای گسترش دروغ و سردرگمی از هیچ هزینه ای دریغ ندارد.

برای نمونه دروس جامعه شناسی رایج به دانشجویان جوان می‌آموزد، که مکتب فرانکفورت نوع متمایزی از مارکسیسم است. به ناگزیر همواره لایه هایی از دانشجویان خرده بورژوازی وجود داشته اند، که تحت تاثیر این مزخرفات قرار گرفته، و در نتیجه مارکسیسم انقلابی واقعی را به واسطه تصورات برآمده از دیدگاه مکتب فرانکفورت به سخره می‌گرفته اند. همانند هواداران مکتب فرانکفورت، آنها شغلی دانشگاهی را شروع می‌کنند و «رادیکالیسم» آنها صرفاً کلامی و زبانی باقی مانده، زندگی‌شان در برج ‌های عاج دانشگاهی به گذران دوران روان می‌شود، و آنها در همراهی بااین گذران، لفاظی‌های ضدمارکسیستی خود را ادامه می‌دهند.

گشتاری گذرا در مارکسیسم عینی

انگلس دوست داشت بگوید، اثبات شکرین بودن مربا در مزه کردن آن است. نظریه های مارکسیسم روند تاریخ را تغییر دادند. اندیشه ها و نظریات جهان شمول منتشر شده در مانیفست کمونیستی، بر خلاف نظریه های لیبرال معاصر با آن، تا به امروز به طرز حیرت انگیزی دقیق باقی مانده است. این نظریه ها در مانیفست کمونیستی پایه های واقعی مبارزات طبقاتی و بحران های دوره ای سرمایه داری را تجزیه و تحلیل کرده و توضیح داده اند. و همچنین توسعه آینده سیستم سرمایه داری را از سطح ظهور سرمایه انحصاری ، امپریالیسم و جهانی سازی پیش بینی کرده اند. هرکسی که می خواهد بحران فعلی ، نابرابری روزافزون بین طبقه ها ، جناح های سیاسی امروز و حتی نابودی محیط زیست را درک کند، باید ایده های مارکس و انگلس منعکس شده در مانیفست را مطالعه کند. این یک فلسفه واقعاً دیالکتیکی و انقلابی است، به عبارت دیگر، موضوعی که تضادهای اصلی جامعه را توضیح می دهد. مارکس و انگلس صرفاً روند روزگار خود را تکرار نکردند ، بلکه درک کردند که جامعه در آینده با چه دگرگونی‌هایی روبرو می‌شود.

«نظریه انتقادی» از چه نوع تأثیری برخوردار بوده است؟ چگونه مورد استفاده قرار گرفته است و تا چه اندازه و دقت توان توضیح توسعه آینده سرمایه داری را داشته است؟ «نظریه انتقادی» قطعاً شروع به ادعاهای گزاف کرد. با اغراق اعلام کرد که فلسفه دیالکتیکی را فراتر از جزمات «منسوخ» مارکسیسم خواهد برد، که باید در معرض «نقد» شدید آن قرار گیرد. آدورنو، هورک هایمر و مارکوزه که به ظاهر ناراضی بودند، ماهیت گذرا و ناقص همه چیز را آشکار می کردند. آنها به جای اینکه به قوانین اقتصادی، که مارکسیسم ظاهراً توسعه انسانی را به آنها تقلیل داده بود، بسنده کنند، چشم اندازهای جدیدی از تئوری را باز کردند و سرانجام نقاط کور فرضی، مانند روانشناسی و فرهنگ توده را، که مارکسیسم مفهوم بر آنها از قلم انداخته بود، آشکار کردند. آنان وعده یک «نظریه انتقادی» همه جانبه از جامعه را داده بودند.

نتیجه چه بود؟ آنان به جای یک تئوری همه جانبه، ناآگاهی کامل خود از قوانین اساسی اقتصادی سرمایه داری و رویدادهای اصلی مبارزه طبقاتی را نشان دادند. به جای «تقلیل گرایی اقتصادی»، خطایی که مارکس و انگلس هرگز مرتکب آن نشدند، ما شاهد تقلیل گرایی به فرهنگ آنان هستیم، که در آن اشکالات شخصی آنها در فرهنگ نیز بر جریان اصلی «تئوری» آنان تسلط دارند، که بوسیله آن، آنان همه چیز مهم مانند صدها سال تاریخ را کنار بگذارند، و به جای آن مبتذل ترین ایدئالیسم قابل تصور به گناهان روشنگری تقلیل یابد.

برای مکتبی که خود را «نظریه انتقادی» می‌نامد، بر پنداشت مهیبی استوار است ، که در آن طبقه کارگر توان و خواست رهایی خود از جامعه طبقاتی را از دست داده است. بر این پایه و در بررسی دقیق‌تر تحلیلی به جز اینکه این مکتب طراح مقوله ای به ‌شدت غیرانتقادی از روندهای رویدادها باشد، بسیار غیر واقعی خواهد بود . ارتقای ایدئالیستی «عقل» به قدرتی فراتاریخی که بر مبارزه‌ی طبقاتی غلبه می‌کند، صرفاً به طورغیرانتقادی پیش داوری‌های معمول قشر میانی جامعه آن زمان را در مورد این که کینزگرایی تضادهای سرمایه‌داری را حل کرده ‌است تکرار می‌کند. آنان از تضادهای اقتصادی در جامعه بی‌اطلاع بودند. این‌‌‌‌‌ها که از قضا خود را «دیالکتیک‌دانان» می‌دانستند، قادر نبودند سر‌مایه ‌داری را چیزی فراتر از مدل‌های کینزی ببینند چه برسد به این که به فراتر از کلیت سرمایه ‌داری نگاه کنند.

در «نظریه‌ی انتقادی»، «انتقادی»، نه از نوع دیالکتیکی، بلکه از نوع محاوره ‌ای است؛ بدین ترتیب که مروجان این مکتب تنها صرفاً از هر جنبه ‌ای از جامعه و فرهنگ مدرن شکایت می‌کنند. آنان از طبقه‌ی کارگر بیش از هر چیز دیگر به این دلیل گلایه دارند که این طبقه نسبت به سلیقه‌ی آنان، بیش از حد محافظه‌کار و سازگار است. «نظریه‌ی انتقادی» پردازش پنداشت‌هایی کاملاً روبنایی را آشکار می کند، زیرا، به عنوان شکلی از ایدئالیسم، محدود به یک تحلیل فرهنگی است که هیچ درکی از مبنای اقتصادی و سیاسی این فرهنگ و یا گذرا بودن آن ندارد. بدون درک جدی تاریخی، تنها چیزی را تولید می‌کند که می‌توان آن را عبارات مهمل توصیف کرد.

این تصور که در دوران کنونی انقلاب منتفی است، و به لطف جدیدترین ابزارهای رسانه ‌ای ( حال در یک نسل تلویزیون و در نسلی دیگر رسانه ‌های اجتماعی) در هر دهه از تاریخ نو ترویج شده است، و نظریه‌ای نو نیست. حکماً شاید بتوان آنرا دوباره کشف شده نامید. هر بار بدین منظور به ما گفته می‌شود که مبارزه‌ی طبقاتی دیگر کاربرد ندارد و مارکسیسم اکنون منسوخ شده است. و هر بار، مبارزه‌ی طبقاتی از نو مانند سیمرغ برآفریده از خاکستر دوباره سر بلند می‌کند. امروز طبقه‌ی کارگر بیش از هر زمان دیگری پرشمارتر و قدرتمندتر شده است. نسل جدید رادیکال شده و به دنبال ایده‌‌‌‌های انقلابی است. سرمایه ‌داری در همه جا تحقیر شده است. به اصطلاح ”میانه روی" در حال فروپاشی است و بورژوازی کنترل احزاب سنتی خود را از دست می‌دهد. شماری بیهوده به دنبال توضیح یا راه‌ حلی برای هر یک از اینها در مکتب فرانکفورت می‌گشتند، که تنها تحقیر بدبینانه ‌ای را نسبت به طبقه‌ی کارگر و جوانان امروزی به ما نشان می‌داد.

بار دیگر روشن می‌شود که فقط مارکسیسم ابزارهای درک این فرایندها را فراهم می‌کند، که با آن می‌توانیم یک بار برای همیشه به فلاکت جامعه‌ی سرمایه ‌داری پایان دهیم. طبقه‌ی کارگر بارها و بارها نشان داده‌ است که تنها طبقه‌ی انقلابی در جامعه‌ی مدرن است. فقط این طبقه می‌تواند جامعه را از بحران عمیقی که سرمایه‌داری امروز در آن فرو برده است خارج کند. اما نمی‌تواند زرق و برق بدبینی خرده‌بورژوایی را تحمل کند. بلکه به رهبران جسوری نیاز دارد که آماده باشند تا در مبارزه خود برای رهایی فداکاری کنند. به رهبرانی نیاز دارد که از انقلاب‌های شکست‌خورده درس‌های واقعی آموخته‌اند تا دفعه بعد پیروز شویم. به مارکسیسم اصیل و حقیقی نیاز دارد.

[[i]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref1) صدای فونتیک z در زبان آلمانی تس می‌باشد، که در اینجا مطابق اصل تلفظ چاپ شده است.

[[ii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref2) کارل مارکس، ایدئولوژی آلمانی ، آثار مارکس و انگلس جلد. 5 ، ناشران کتابخانه بین المللی ، 1968 ، صفحه 36 نسخه انگلیسی

[[iii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref3) کارل مارکس، مقدمه ای برای مشارکت در نقد اقتصاد سیاسی ، انتشارات بین المللی کتابخانه ، 1904 ، صفحه 11 نسخه انگلیسی

[[iv]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref4) هورک هایمر و آدورنو ، دیالکتیک روشنگری ، کتاب های ورسو Verso ، 1997 ، pg xiii نسخه انگلیسی

[[v]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref5) همانجا صفحه شش

[[vi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref6) همانجا صفحه هفت

[[vii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref7) همانجا صفحه بیست و چهار

[[viii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref8) پانویس سه اما صفحه چهار

[[ix]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref9) فریدریش انگلس، سوسیالیسم: اتوپیایی و علمی، نوشتارهای کلاسیک مارکسیسم جلد 1، کتاب های Wellred ول رد، 2013، ص 39 نسخه انگلیسی

[[x]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref10) ت آدورنو، دیالکتیک منفی، انتشارات ”کانتینووم“، 2004، ص 320 نسخه انگلیسی

[[xi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref11) آیا باید در انتظار یک رکود بود؟ تد گرانت 1960

[[xii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref12) مارکوزه در بشر یک بُعدی، انتشارات Routledge and Kegan Paul ، سال 2002 صفحه 128 نسخه انگلیسی

[[xiii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref13) پانویس ۱۱ اما صفحات 3 و 4

[[xiv]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref14) مارکوزه علیرغم زبان پرمدعای خود به روشنی فکر می‌کند، که ذهنیت «عقلانی» نوعی نیروی جادویی برای شکل دادن به جامعه دارد و بنابراین مبارزه طبقاتی را بیهوده و غصب می‌کند: «عقلانیت علمی یک سازمان اجتماعی خاص را درست به این دلیل ایجاد می‌کند که شکل صرف را ارائه می‌کند. [!؟]… که عملاً می‌تواند به کمال خم شود.» همانجا مانند پانویس پیش، اما صفحه 160

[[xv]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref15) همانجا مانند پانویس پیشین اما صفحه 26

[[xvi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref16) بار دیگر، علیرغم زبان پرمدعای او، واضح است که مارکوزه فکر می‌کند که قدرت تفکر عقلانی مبارزه طبقاتی را غصب کرده است: «توسعه سرمایه‌داری [جدید، عقل‌گرای فنی] ساختار و کارکرد این دو طبقه [بورژوایی و پرولتاریا] را تغییر داده است. به گونه ای که دیگر عامل دگرگونی تاریخی به نظر نمی رسند. علاقه وافر به حفظ و بهبود وضع نهادی موجود، مخالفان سابق را در پیشرفته ترین حوزه های جامعه معاصر متحد می کند. همانجا مانند پانویس پیشین اما صفحه xliii

[[xvii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref17) "انگلس به بلوخ J. Bloch" ، آثار مارکس و انگلس جلد 49 ، انتشارات لارنس و ویشارت Lawrence and Wishart، سال 2001 ، ص 33 نسخه انگلیسی

[[xviii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref18) دژکار با مفهوم fact در انگلیسی به ترادف گذاشته می‌شود.

[[xix]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref19) آدورنو و هورک هایمر دیالکتیک روشنگری ، کتابهای ورزو صفحات Verso Books ، 1997 ، XIV-XV نسخه انگلیسی

[[xx]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref20) همانجا مانند پانویس 18 اما صفحات 33-134

[[xxi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref21) **کودتای** **کاپ** **Kapp Putsch**، و یا کودتای لوتویتس **Lüttwitz Putsch** ، که به نام رهبران خود ولفگانگ کاپ و والتر فون لووتویتس شناخته می‌شود، در یک اقدام به کودتا علیه دولت ملی آلمان در ۱۳ مارس ۱۹۲۰ بر پا شد. هدف آن خنثی سازی انقلاب آلمان، سرنگونی [جمهوری وایمار](https://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%AC%D9%85%D9%87%D9%88%D8%B1%DB%8C_%D9%88%D8%A7%DB%8C%D9%85%D8%A7%D8%B1) و استقرار یک دولت خودکامه به جای آن بود. این کودتا توسط بخشهایی از رایشسور Reichswehr (سازمان نظامی جمهوری ویمار) و همچنین جناحهای ملی‌گرا و سلطنت طلب پشتیبانی می‌شد. (منبع: ویکی‌پدیا)

[[xxii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref22) رجوع شود به گفته‌ها و نوشته های سول R Swell در کتاب آلمان در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۳ سوسیالیسم یا بربریت ، انتشارات Wellerd Books ، سال 2018

[[xxiii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref23) صنعت فرهنگ نوشته آدورنو Routledge, 2001 صفحه 150

[[xxiv]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref24) تئوری برآمده از کمینترن و پشتیبانی شده از طرف بسیاری از احزاب کمونیست برای بی اعتبار سازی سوسیال دموکراسی. در این تئوری، که در اوایل دهه سی میلادی در میان مطعیان بوروکراسی استالین رواج یافت، آنها سوسیال دموکراسی را گونه ای از فاشیسم معتدل معرفی می‌کردند، که سدراه دیکتاتوری پرولتاریا شده است و باید با همان شدتی که علیه فاشیسم مبارزه صورت می‌گیرد، با آن نیز همان گونه رفتار کرد. در پژوهشنامه ای که تروتسکی در سال 1932 منتشر کرد، او اعلام کرد، که اگر فاشیسم پیروز شود، روزگاری اسفناک بر همه ما خواهد گذشت.؛ همچنین او توضیح داد، که همکاری تاکتیکی با سوسیال دموکرات‌ها موقتی خواهد بود و آنها می‌بایست در تحلیل نهاییی توسط جناح انقلابی شکست خورده و زیر و رو شوند.

[[xxv]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref25) «سخن‌نامه‌ای در باره رهایی» نوشته مارکوزه؛ چاپ شده در نشریه «نشیه ای برای تحقیقات فلسفی» شماره 26(1) سال 1972 صفحه 150

[[xxvi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref26) استوارت جفریز «مهمانسرایی در لبه پرتگاه» Verso Books, 2016، صفحه 292

[[xxvii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref27) ”مولر دوم“ Muller-Doohm «زندگی نامه آدورنو» Polity Press 2008، صفحه 414

[[xxviii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref28) هورک هایمر در «دایره استدلالات» ، انتشارات آکسفورد 1947 صفحه 124

[[xxix]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref29) «تصورات دیالکتیکی» نوشته مارتین جی، انتشارات دانشگاه کالیفورنیا، ژاپ 1973، صفحه 205

[[xxx]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref30) استوارت جفریز «مهمانسرایی در لبه پرتگاه» Verso Books, 2016، صفحه 72

[[xxxi]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref31) رجوع شود به پانویس پیشین

[[xxxii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref32) پانویس پیشین، اما صفحه 72

[[xxxiii]](https://www.marxist.com/2024-02-28-09-55-07.htm#_ednref33) همانجا اما صفحه